



### «پنج‌شنبه‌های آشنا»

نور از شیار پرده افتاده بود پشت پلک‌هایم. خوابم کال مانده بود. درست مثل چند شب قبل. روی پهلو چرخیدم و چشم باز کردم. صورت مادری با فاصله‌ی کمی از من روی بالش آرام گرفته بود. چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش می‌لرزید. نفسش بوی ماندگی می‌داد، بوی دهانی بدون دندان.

به گندی روی تشک نشستم، موهایم را روی شانه جمع کردم و چشم دوختم به حرکت کرخت عقربه‌های ساعت که انگار یک جهان روی شانه‌شان سنگینی می‌کرد. یک ربع مانده بود به هفت و خانه هنوز در خواب به سر می‌برد. دیگر نه سینا مدرسه می‌رفت و نه بابا سر کار. مادری هم که حساب روز و شبش معلوم نبود. می‌ماند من که مگر عادت صبح زود بیدار شدنم چقدر اهمیت داشت؟

مادری در خواب چیزی گفت و بعد مثل وقت‌هایی که کسی را می‌چزاند، لب‌هایش چین خورد. هر دو دستش را زیر صورتش گذاشته بود و جوراب سیاهش را که حکم کیف داشت، گلوله کرده بود بالای سرش.

در بی‌صداترین حالت ممکن به طرف سرویس رفتم. کافی بود مادری را بیدار کنم تا بهانه‌ی امروزم جور شود. در اتاق سینا بسته بود. درک نمی‌کردم مامان چطور انتظار داشت من و سینا



باز هم اتاق شویم. دو شب اول و خوابیدن در آن اتاق، بدترین تجربه‌ی خواهر برادری‌ام بود. مثل چیزهایی که تو می‌دانی هست، ولی نباید بینی و حسش کنی!

شش سال از آخرین روزهای حضور دائمی‌ام در این خانه می‌گذشت. از هجده سالگی سیاه من و یازده سالگی پر از مهربانی سینا، ولی همه‌چیز با سرعتی بیشتر از زمان تغییر کرده بود انگار. دستم روی دستگیره‌ی در ماند و نگاهم چرخید سمت مادری که از راهرو فقط پاهای پیژامه‌پوشش پیدا بود. چیزی در دلم تکان خورد. همه‌چیز تغییر کرده بود و این حتماً روی ملاحظات بقیه هم اثر می‌گذاشت.

چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود که از خانه خارج شدم. بی صدا و در سکوت محض. این رکود چند روزه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. انگار ماهی آزاد را از دریا گرفته باشی و انداخته باشی اش در تنگ. کم که نبود؛ شش سال دوری و استقلال در عرض یک هفته بر باد رفته بود. هر چند آن اوایل سخت گذشت تا خودم را از سیاهی بیرون بکشم و تبدیلیش کنم به یک خاکستری خشی. یک خاکستری که این روزها انگار دیگر خیلی هم خشی نبود.

دو طبقه را از پله‌ها پایین رفتم و روی پاگرد طبقه‌ی اول رسیدم به کارگر شرکت خدماتی که در حال تی کشیدن چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. نگاه ترشش مثل این بود که بگوید؛ کدام آدم سرخوشی این وقت روز تعطیل از خانه بیرون می‌رود؟ سلام آرامی گفتم که برخلاف صورت خواب‌آلود و اخم تندش نرم جوابم را داد. اگر نارین بود می‌گفت؛ «باز با صدایت ملت را گول زدی؟»

شاید اگر چند سال پیش بود آرزو می‌کردم این‌طور باشم. شاید!

لیستی از هزینه‌ها چسبیده بود روی بُرد که برای واحدهای مالک دو برابر و برای مستأجرها یک برابر بود. زیرش هم مدیر ساختمان تأکید کرده بود باید تا فردا پرداخت شود. نمی‌دانستم باید برای یک برابر بودن هزینه‌ای که بابا می‌داد خوشحال باشم یا برای مستأجر بودنش در خانه‌ای که قبلاً مالکش بود، ناراحت؟

راه افتادم سمت بوستان کوچک جلوی خانه. بابا قبول نمی‌کرد نیشابور بمانم. یک کلام گفته بود دختر تا قبل از ازدواج باید در خانه‌ی پدرش باشد. بعد در جواب همه‌ی دلایل من دست گذاشته بود روی نقطه‌ضعفم که: «یعنی من همین قدر هم بابات نیستم؟»

دلایلم بیشتر شده بود که کمتر نه. مثلاً اینکه چرا حتماً باید یک دختر ازدواج کند یا چرا فقط



در صورت ازدواج می‌تواند مستقل باشد؟ ولی امان از نقطه ضعف آدم‌ها. امان!

بوستان برای یک پنج‌شنبه‌ی تعطیل شلوغ بود. به هر طرف که نگاه می‌کردم، عده‌ای در حال ورزش بودند. بی‌خوابی اثر کرده بود. هم مغزم لمس بود و هم پاهایم. روی اولین نیمکت خالی نشستم. از وقتی آمده بودم باز خاکستری گذشته، پرفدردت برگشته بود. شرایط مادری هم حتماً پیرنگ‌ترش می‌کرد. باید فکری به حال خودم می‌کردم. باید یادم می‌آمد که از کجا به کجا رسیده بودم. دستم را از زیر شال روی رد بخیه‌ها گذاشتم و نور چراغ‌های گردان ماشین پلیس مثل یک فلاش در ذهنم روشن و خاموش شد. چه خوب که هنوز ردش مانده بود. چه خوب که قرار نبود یادم برود من برای رسیدن به این لحظه چه‌ها که نکرده بودم. دستم را از زیر شال بیرون کشیدم و مشت کردم. حواسم را دادم به رد نگاه زیرچشمی و معنادار دو مرد روبه‌روی. دیدن سینه و گردن عریان دخترکی که با تمام توان پدال دوچرخه را می‌چرخاند، یادم آورد که ما به این رنج دچاریم؛ که این درد امروز و دیروز نیست؛ که...

نگاه یکی از مردها که به من افتاد، بی‌اختیار زانوهایم را به هم فشردم. بعد فکر کردم در کدام منحنی می‌توانم این ترس و انقباض که پاهایم را به هم چسبانده به فرم تبدیل کنم.

دخترک از روی دوچرخه بلند شد و رفت. یکی از مردها چیزی در گوش دیگری گفت و جای دخترک روی دوچرخه نشست. آن یکی بلند خندید.

باید برمی‌گشتم. نه گوشی همراهم بود و نه به مامان گفته بودم. کافی بود بیدار شود تا قشقرق راه بیندازد، ولی پیش از اینکه از روی نیمکت بلند شوم، صدای آکورد گرفتن کسی، پای رفتنم را سست کرد. چند ثانیه بعد هم صدای خواندنش آمد. از جایی آن‌طرف کاج‌های پشت نیمکت. صدایش بد نبود. مثل نوازندگی‌اش.

به خودم وعده دادم که همین یک قطعه را گوش می‌دهم و بعد می‌روم. فقط همین یکی را.

دیدم ای تنها امیدم، آنچه که گفتم شنیدم  
 با خیال خاطر تو، از همه کس دل بریدم  
 دیدم ای آرام جانم، تاکنون وصلت ندیدم  
 گر به من مهری نداری، می‌دهی از چه نویدم  
 یا وفا کن یا جوابم کن، بعد از این کمتر عتابم کن  
 سرخوش و مست از شرابم کن، همچو دوران گذشته



تا به کی در فکر شور و شر، تا به کی در فکر سیم و زر  
لحظه‌ای در خاطرت آور، عهد و پیمان گذشته...

از بوستان که بیرون رفتم دومین و سومین قطعه را هم شنیده بودم. دیر شده بود. خیلی دیرتر  
از چیزی که انتظارش را داشتم. کلید را آرام در قفل چرخاندم. در که باز شد، چشم در چشم  
شدم با مامان که با چشم‌های پف کرده از پشت کانتر نگاهم می‌کرد.  
شش سال گذشته بود. شش سالی که به جز چند روز فاصله‌ی میان دو ترم را به خانه  
بر نمی‌گشتم؛ ولی انگار در ذهن مامان همه‌چیز در آن سال سیاه لعتی مانده بود.

— کجا رفته بودی؟

معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است. در را بی صدا بستم. این چند روز بیشتر از یک سال  
حقارت، آن روزها را به یاد آورده بودم. ماتو و شالم را در راهرو آویزان کردم و وارد هال شدم.  
همه‌ی آرامشی که از آن چند قطعه موسیقی گرفتم دود شده بود.

— رفته بودم پارک.

— خبر نداده؟

لحش تند بود، اما تن صدایش را پایین آورده بود تا بابا و سینا را بیدار نکند. لبه‌ی تی شرتم را  
صاف کردم. حوصله‌ی بحث نداشتم.

— همه خواب بودید.

مامان هم دیگر بحث را کش نداد.

— برو دست و روتو بشور بیا صبحونه بخور. هر جا هم خواستی بری گوشی تو با خودت  
ببر. یه وقت مثل امروز یادت می‌ره خبر بدی، دل آدم می‌مونه.

پس فهمیده بود که یادم رفته؛ که شش سال خودش یک عمر بود و می‌توانست آدم و  
وابستگی‌هایش را عوض کند. مامان بدون اینکه منتظر جواب من باشد، زیر کتری را روشن  
کرد. توجهم به مادری جلب شد که از میان دهان بی‌دندان‌ش صدایی شبیه «بیس» بیرون می‌آمد.  
روی تشک مثل مرتاض‌های هندی نشسته بود و موهای نازک بافته شده‌اش از دو طرف روی  
شانه‌اش افتاده بود. به مامان اشاره می‌زد که نگاهش کند. مامان ولی انگار دستش را خوانده بود  
که بی‌توجه به ایما و اشاره‌اش با صدای کمی بلندتر از قبل گفت: مادری تو هم صورتتو بشور،  
باید داروهاتو بخوری.



مادری باز «پیس پیس» کرد و با حرکت ابرو من را که نزدیک راهرو ایستاده بودم نشان داد. — بسته‌ی قرص تو که مریم آورد کجا گذاشتی؟ سؤال بیهوده! مادری مگر در این دنیا بود که جای بسته‌ی قرص یادش باشد. مامان کلافه بود و مادری قصد کوتاه آمدن نداشت. دوباره با سر و ابرو به من اشاره کرد و با تُن صدایی پایین گفت: از اتاق جمال او مد بیرون. چشم‌هایم تا انتها باز شد. دوباره من را نشان داد و گفت: خوابیده بودی، از اتاق جمال بیرون او مد.

نمی‌دانم چند شب پیش را می‌گفت که رختخوابم را از اتاق سینا آوردم و کنارش خوابیدم، یا باز رفته بود در خاطرات گذشته. با تعجب به مامان نگاه کردم. نه اخم کرد و نه چیزی گفت. فقط از آشپزخانه بیرون آمد و بدون اینکه پی حرف او را بگیرد، دست انداخت زیر بازوی نحیفش.

— بیا بریم دستشویی، یه وقت دوباره نم می‌زنی. مادری با فشار دست مامان بلند شد. وقتی از مقابل من رد می‌شد، لب‌های چروکش جمع شده بود و با بدجنسی نگاهم می‌کرد. مامان با مادری وارد سرویس شد. مادری گاهی یادش می‌رفت پیژامه‌اش را پایین بکشد و بعد همان‌طور کارش را می‌کرد. صدای حرف زدنشان از پشت در بسته می‌آمد. انگار مامان می‌خواست کمکش کند و او نمی‌گذاشت. سینا از اتاقش فریاد زد: یه روز تعطیل و ول کنید سر جدتون.

زندگی در یک خانه‌ی هشتادمتری که من و مادری هم به آن تحمیل شده بودیم، سخت بود. به آشپزخانه برگشتم. نور از شیار پرده‌ی زبرا افتاده بود کفش. مامان چه دلی خوش کرده بود برای خانه‌ی نوساز صدمتری! دل خوشی‌اش شده بود حباب روی آب و واژگیده بود. به شعله‌ی کتری نگاه می‌کردم و آب جوش ریختم در قوری پر از خطوط منحنی مامان. یک روزهایی برای هر حجمی که می‌ساختم، می‌نوشتم. قبل ترش هم برای یک آدم. موج نو، سپید، نیمایی. سایه‌ای افتاد پشت پنجره و بعد صدای کوکبیش.

— روشنا؟

حین گذاشتن قوری، یکه خورده به عقب برگشتم. بابا آن طرف کانترا ایستاده بود.

— داری چای دم می‌کنی؟



غریب شده بودیم با هم.

— مامان مادری رو برده دستشویی.

بابا نشست روی صندلی جلوی کانترا.

— اون که از داد و هوارشون معلومه. از اونم معلوم نباشه از فریاد سینا همه‌ی محل فهمیدن. کم پیش می‌آمد بابا به چیزی اعتراض کند. اصول خودش را داشت. آدم را می‌گذاشت در معذورات و مجبورش می‌کرد به حرف او گوش دهد. حتی با همین فرمول، حریف سینا هم شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

— پیرزنه.

بابا یک‌جوری نگاهم کرد. انگار که بگوید: «این تویی؟» حق داشت؛ من از هیچ‌چیز بیشتر از همان یک جمله‌ی مامان و کنایه‌های زیرزیرکی مادری نسوخته بودم. یاکریم تگ زد به پنجره. انگار عادت داشت کسی برایش دانه بگذارد. بی‌هدف به طرف گاز رفتم و زیر کتری را کم کردم.

— براتون جای بریزم؟

— بذار مامانت بیاد. فعلاً که دستشویی قرقه، نمی‌تونیم صورتمونو بشوریم.

سایه‌ی یاکریم پشت پنجره تکان خورد، بی‌قرار سهمی که امروز نرسیده بود.

— چرا این قدر ناآرومی؟

چه خوب که بعد چند روز یکی ناآرامی‌ام را فهمیده بود.

— شنبه می‌رم آموزشگاهی که استاد رضایی معرفی کرده.

نگاهم به بابا نبود، ولی وقتی گفت: از من ناراحتی که نداشتم نیشابور بمونی؟

نگاهم به او دوخته شد. عادت نداشتم وقتی حرفش را به کرسی می‌نشانند بی توضیح و

توجیهش باشد. شاید او هم عوض شده بود. مثل من... مثل حال و هوای این خانه!

در دستشویی که باز شد، از جبر تکرار حرف‌هایی که قرار نبود نتیجه‌ای داشته باشد، رها

شدم. دامن پیراهن مامان تا نیمه خیس بود و لنگه‌ی پیژامه‌ی مادری بالا زده. مامان خسته بود.

این را موهای درهم و چشم‌های بی‌فروغش می‌گفت. مادری را نشانند روی مبل و خودش به

طرف آشین‌خانه آمد. نگاه بابا به او بود و نگاه او به کتری روی گاز.

— جای دم کردی؟ دستت درد نکنه.

آرام تشکر کردم. از بعد ماجرای خانه، بین او و بابا شکراب بود. مامان، بابا را مقصر می دانست که دست دست کرده و بابا همه‌ی تقصیرها را می انداخت گردن مملکت بی صاحب که همه چیزش در عرض چند ماه دو برابر شده بود. مامان سفره را نزدیک پای مادری روی زمین پهن می کرد که سینا با چشم‌های پف کرده از اتاق بیرون آمد، خودش را انداخت روی مبل و به من و بابا که نگاهش می کردیم، گفت: دیوونه‌خونه است اینجا. کی بشه این سه روز بگذره، بیست روز نفس بکشیم.

چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون بود. حتماً باز هم تا نیمه‌شب بیدار مانده و معلوم نبود با چه کسی چت می کرد.

از وقتی هوش و حواس مادری به کل رفته بود، ده روز از ماه نگهداری‌اش سهم مامان بود و بیست روز بقیه سهم مریم و مرجان خواهرهایش. فقط برادرش جمال به خاطر زنش معاف شده بود. گاهی فکر می کردم هنوز همه چیز درست به اندازه‌ی شش سال پیش تازه است. مامان با تشر گفت: سینا؟

و برگشت توی آشپزخانه. مادری سرش را با تأسف تکان داد و گفت: پسر آقارضا قصاب! ولی زمره‌اش آن قدر بلند بود که به گوش همه برسد. آقارضا قصاب همسایه‌ی قدیمی‌اش بود. مرد با معرفت یکی از کوچه‌های قدیمی ظهیرالاسلام. همه‌ی بچه‌هایش اهل و با آبرو بودند به جز آخری. شب‌ها مست می کرد و توی کوچه‌ها عربده می کشید. خودش گفته بود سر پیری بچه آورده که بشود باعث آبرویش. آخرش هم با موتور رفته بود زیر نیسان و خوابیده بود. سینه‌ی قبرستان. حالا سینا هم وسط بی هوش و حواسی مادری برایش پسر آقارضا قصاب بود. همان اندازه نااهل و به‌دردنخور.

سینا براق شد توی صورت او: راست می گی، اتفاقاً پسر آقارضا قصاب چندتا پیرزنو هم خفه کرده بود.

این بار بابا با اخم صدایش زد. فنجان‌ها را در سینی چیدم و دست مامان دادم. سینا بلند گفت: بابا به خدا خسته شدم. دو دقیقه آرامش ندارم. گناه نکردیم که. مریضه، بیرید تو خونه‌اش ازش نگهداری کنید. به همه چی هم کار داره. تمام زندگی رو به گند کشیده. جوابشم بدی یا فحش می ده یا به جوری می ذاره تو کاسه‌ات که آدم شک می کنه آلازیم داشته باشه.

مامان سینی را گذاشت گوشه‌ی سفره و آمد سراغ بقیه‌ی وسایلی که روی کانترا گذاشته بودم.



— تو هم پیر می شی سیناخان.

— با این مادر تو من به میان سالی هم نمی رسم. خیالت راحت... حداقل خونه شو بفروشید تقسیم کنید. اونا هر کدومشون صد، صدوپنجاه متر خونه شونه. ما پنج نفر آدم چپیدیم توی هشتاد متر جا.

دندان کشیدم روی لبم. بابا نگاهی به من انداخت و بعد با اخم از جایش بلند شد. مامان رد رفتنش را گرفت. در سرویس که پشت سرش بسته شد، توپید به سینا: بین می تونی دقش بدی! — تو می گی، خوبه، من بگم اشکال داره؟

دوباره به سایه ی یاکریم نگاه کردم. هنوز پشت پنجره مانده بود به انتظار سهمش. انگار نمی دانست پشت دری که به رویش بسته شده نباید معطل بماند. دستم را لای موهایم بردم و رد بخیه ها را لمس کردم. زاده ی کبودی خاطره ها را.



از آخرین باری که سوار مترو شده بودم، زمانی طولانی می گذشت. می ترسیدم ایستگاه را اشتباه کنم و سر وقت نرسم. اما نگرانی ام جواب داد؛ هم سر وقت رسیدم و هم درست. از ایستگاه که بیرون آمدم، نارین در گوشی گفت: تقصیر خودته. سخت می گیری. یه کم شل کنی می گذره.

چشم هایم را از تابش مستقیم نور باریک کردم.

— چاره ی دیگه ای هم دارم؟

— اونو که باید وقتی اینجا بودی می کردی.

زمرمه کردم: مرض!

نارین با صدای بلند خندید.

— جریان سینا چی بود، گفتی بند و بساطتو جمع کردی از اتاقش؟

هر چه شنیده و حس کرده بودم حواله دادم به متروک ترین نقطه ی ذهنم. همه چیز گفتنی نبود.

— تا صبح نمی دونم با کی چت می کنه و حرف می زنه. نمی تونستم تو اتاقش بمونم.

— مگه خودت از این هجده نوزده سالگی ها نداشتی؟



چشم دوختم به چراغ‌های گردان ون سفید. صراحت نارین نقطه‌ی عکس افکار محافظه‌کار من بود. هر قدر من از آن روزها فراری بودم، او آینه‌ای مقابلم می‌گرفت و من و مسیری را که از آن گذشته بودم نشانم می‌داد. خودم را میان جمعیت انداختم. جایی خوانده بودم، کابوس‌ها شمایل حقیر شده‌ی حقیقت‌اند در ذهن ما... و این چراغ‌های گردان، کابوس من بود. حتی وقتی خاموش بودند. با این شومیز کوتاه سفید و موهای رها از زیر شال، حوصله‌ی دردسر جدید نداشتم. جواب نارین را که ندادم، گفتم: امجد دیشب تو گروه احوالتو می‌پرسید.

کمی که دور شدم سرعت قدم‌هایم را کمتر کردم.

— چی می‌گفت؟

— فهمید از گروه رفتی، ناراحت شد. بچه‌ها هم بهش گفتن پیجتو دی‌اکیو کردی. گفت یکی می‌ره خارج این قدر سریع همه‌چیزو کات نمی‌کنه. به اطرافم نگاه کردم تا بفهمم باید از کدام طرف بروم. — مهم نیست، ولی یه کم دیگه پیجو برمی‌گردونم. — امجد که همه می‌دونن دردش چیه. یکی از زیر دستش در رفته، داغ گذاشته رو دلش، ولی پیجت حیفه، برش گردون.

به تابلوی خیابان نگاه کردم. پیچ بزرگی نداشتم، ولی پست‌هایم محبوب بود. خیلی‌ها می‌گفتند مجسمه‌ها و طرح‌هایم منبع الهامشان است.

— فکر کنم تو همین خیابون باشه.

فکرم را به زبان آورده بودم. نارین متوجه شد.

— برو برو. بعداً بهم خبر بده چی شد. منم برم بینم چطور می‌تونم نقشه بریزم واسه سر زدن به خاله‌ی عزیزتر از جانم.

به شیطنتش لبخند زدم. بعد از قطع تماس گوشی را در کیفم گذاشتم و کمی جلوتر از پله‌های ساختمانی بالا رفتم که طبقه‌ی دومش تابلوی «آموزشگاه آزاد هنری نقطه» نصب شده بود. آموزشگاه یک سالن انتظار کوچک داشت و چند آتلیه و منشی‌ای که با لبخند نگاهم می‌کرد. جلو رفتم و با لبخندی فرمایشی پرسیدم: می‌تونم آقای رضایی رو بینم؟ باهاشون قرار دارم. منشی جوان بود. همسن و سال خودم.

— خانم رفیعی هستید؟ که برادر استاد معرفی تون کردن؟



دکتر گفته بود برادرش قبلاً شاگرد خودش بوده و حالا سال‌هاست در تهران آموزشگاه نقاشی دارد. موهایم را با شال پشت گوشم زدم.

— بله.

منشی از جایش بلند شد و با لحنی ملایم و دلجویانه گفت: باید ببخشید، یه ساعت پیش برای استاد کاری پیش اومد. قبل از رفتن به من گفت، به شما اطلاع بدم که قرار تون بمونه برای یه وقت دیگه، ولی من یادم نبود شماره‌ی شما رو ندارم. بعد که رفت فهمیدم، ولی هر چی زنگ زدم تلفنش خاموش بود.

در شرایطی بودم که حتی حق عصبانیت نداشتم. حکایت این قرار حکایت دندان اسب پیشکشی بود. لبم را توی دهان کشیدم. دختر تندتر از قبل گفت: ببخشید منو عزیزم.

مگر چاره‌ی دیگری داشتم؟

— اشکال نداره. راهم خیلی دور نیست.

برگه‌ی یادداشت و خودکار را به طرفم گرفت.

— شما شماره تماس‌تون رو به من بدید، هماهنگ می‌کنم بهتون خبر می‌دم. استاد تقریباً همه‌ی روزها کلاس داره. تایم خالی پیدا می‌کنم بهتون می‌گم.

خودکار و کاغذ را از دستش گرفتم. پیش از اینکه شماره‌ام را بنویسم، پرسیدم: فقط یه موردی؛

شما اینجا چه دوره‌هایی دارید؟

— فقط نقاشی... آبرنگ، رنگ‌روغن، سیاه‌قلم و آمادگی آزمون عملی.

شماره را نوشتم و از آموزشگاه بیرون آمدم. باید به همین زودی برمی‌گشتم خانه و این قسمت ناخوشایند ماجرا بود. راه افتادم در پیاده‌رو. چقدر به این قرار امید داشتم؛ نه به تأیید شدنش؛ که این کار را بیشتر از سه سال بود انجام می‌دادم. به سروسامان دادن ذهن بلا تکلیفم.

آفتاب خوابیده بود کف پیاده‌رو و قدم که برمی‌داشتم پاهایم می‌سوخت. سایه‌ی کوتوله‌ام چسبیده به من قدم برمی‌داشت. مامان گفته بود، اتاقشان مال من. گفت تا شب تختشان را جمع می‌کند تا جا برایم باز شود. فهمیده بود از این بی‌سامانی کلافه‌ام.

— خانم ببخشید؟

سرم را بالا آوردم. ایستاده بودم جلوی ورودی یک پاساژ قدیمی و دو نفر پیاپی بزرگی را از پاساژ بیرون می‌آوردند. انگار راهشان را بسته بودم. چشم در چشم با مرد جوانی که خسته و

کلافه نگاهم می کرد، خودم را عقب کشیدم. از کنارم که گذشتند، نگاهم کشیده شد به نقطه‌ای در انتهای پاساژ. موسیقی همیشه بخشی از رؤیای من بود. یک وقتی آرزو داشتم برای شعرهایی که می سرودم آهنگ ساخته شود.

بی اختیار وارد پاساژ شدم. پشت شیشه‌ی سرتاسری فروشگاه ایستادم و چشم دوختم به سازها. آموزشگاهی که پیش از این در آن درس می‌دادم، دو واحد روبه‌روی هم بود. یکی هنرهای تجسمی و آن یکی موسیقی. همیشه صدای ساز زدن بچه‌ها را از واحد روبه‌روی می‌شنیدم، ولی هیچ‌وقت فرصتی برای یاد گرفتن پیدا نکرده بودم. زندگی‌ام خلاصه شده بود در کلاس‌های دانشکده و آتلیه و آموزشگاه. به قول نارین زندگی نباتی با چاشنی هنر! دستی از کنارم در را باز کرد.

— بفرمایید.

به طرفش چرخیدم. مرد جوانی بود با موهای صافی که پشت سرش بسته بود. قد بلندی داشت. خیلی بلندتر از من.

— فقط داشتم نگاه می‌کردم.

لبخند زد و با باز کردن بیشتر در، محترمانه گفت: از نزدیک نگاه کنید.

با مکث و تردید وارد شدم و گفتم: من ساز زدن بلد نیستم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم: هیچ‌کس اولش بلد نیست.

دور شدنش را که حس کردم کنار ستور ایستادم و دست کشیدم روی سطح براقش. به عشق هنرهای زیبا درس خوانده بودم. درست از بعد دوم دبیرستان که به خاطر ذوق و طبع شعر، مسیرم اشتباهی افتاده بود به رشته‌ی ادبیات. خوب شعر می‌گفتم، خوب دکلمه می‌کردم، از فلسفه و منطق خوب سر درمی‌آوردم ولی بعدها فهمیدم بهتر از این‌ها بلام قصه بسازم. با رنگ و گل و حجم.

صدای باز شدن در آمد و بعد کسی گفت: زمان، فاکتور و گذاشتم رو میزت.

زمان؟ چه اسم عجیب و پر رمز و رازی!

در بسته شد و صدای دوم با عجله گفت: بمون طاهر، یه کم دیگه می‌رسونمت.

انگشتم را دوباره روی سطح ساز کشیدم. سال آخر را فقط خوانده بودم؛ برای هر جایی به جز تهران. فقط می‌خواستم بروم جایی که نگاه سنگین آدم‌ها نباشد.



مضرب‌ها که در زاویه‌ی دیدم قرار گرفت، برای دیدن صاحب دستی که آن را گرفته بود، سر چرخاندم.

— امتحان کنین.

موهایم را پشت گوش زدم و زمزمه کردم: گفتم بلد نیستم. چهارپایه‌ی چوبی را آورد و گذاشت مقابل ستور. خودم را عقب کشیدم. پرسید: چی دوست دارین؟

سکوت‌م را که دید، با لبخند نگاهم کرد.

— شبیه آدم‌هایی نیستین که موسیقی رو نشناسن.

درست می‌گفت. هیچ آدم تنهایی در دنیا نبود که موسیقی را نشناسد. هنر نجات بود. راه رهایی آدم‌ها از خفقان تنهایی.

— به سوی تو.

مثل آدمی که به هدفش رسیده باشد، لبخندش عمیق‌تر شد و شروع به نواختن کرد. به دست‌هایش نگاه کردم. مسلط بود و مطمئن. درست مثل دست‌های من وقتی کاهنده را روی حجمی از گل می‌کشیدم و تبدیلیش می‌کردم به فرم... روزهای اول دستم می‌لرزید، دلم می‌لرزید، تنم می‌لرزید. چقدر زمان طی شده بود تا یاد بگیرم گذشته را باید در همان گذشته بگذارم. زمان! معجزه‌ای که می‌تواند همه‌چیز را تغییر دهد. آدم یک وقت به خودش می‌آید و می‌بیند سخت در نقشی که سرانجام از کج و کوله بودن دنیا گرفته، فرو رفته. آن وقت بعد باید جان بدهد تا خود واقعی‌اش را پیدا کند.

— خیلی خوب بود.

ابروهایش را بالا داد و مضرب‌ها را گذاشت روی پایه. شاید انتظار کلمات غلیظ‌تری را داشت.

— بذاریش به حساب بازاریابی.

بلند شد و مقابلم ایستاد. چند نفر وارد فروشگاه شدند و به طرف ردیف تارها رفتند.

— شما جزو اون دسته‌اید که اعتقاد دارن هنر رو می‌شه فروخت؟

لبخندش عمیق شد.

— پس درست حدس زدم. با هنر غریبه نیستین.

نارین همیشه می گفت؛ تو با اینکه تیپ‌های متفاوت نمی‌زنی، ولی هنری بودن از سر و رویت می‌بارد. نیاز به تأیید و انکار نبود. به قول خودش این تکنیک بازاریابی‌اش بود. دستش را در جیب پیراهن جذب مشکی‌اش برد. کارتی بیرون آورد و به طرفم گرفت. توضیح داد: آگه خواستین یاد بگیرین.

یکی از تازه‌واردها صدایش کرد. به نوشته‌های روی کارت نگاه کردم. «آموزشگاه موسیقی هدایت»

با عذرخواهی از کنارم گذشت و به طرف آن‌ها رفت. کارت را میان مشت‌م محکم گرفتم.



سینا قبل از بیرون رفتن، در اتاقش را قفل کرده بود و مامان افتاده بود به جان آن، که مگر سینا چه چیزی در اتاق دارد که درش را قفل کرده است! مادری دو زانو نشسته بود گوشه‌ی هال و از همان جا زل زده بود به مامان که با در کلنجر می‌رفت. وارد خانه که شدم، مادری با چشم و ابرو من را نشان داد و گفت: این، این، این!

و لب‌هایش را جمع کرد.

— سلام. چه خبر شده؟

مامان با کلافگی پیچ‌گوشتی و انبردست را به طرفم گرفت.

— تو بیا ببین می‌توننی درو باز کنی.

موهایم را روی شانه جمع کردم. آرامش با این خانه غریب بود انگار. پیچ‌گوشتی را از دستش گرفتم و با تردید گفتم: نیاد دیوونه‌بازی دربیاره؟

مامان عصبی گفت: غلط کرده! فقط همینو تو این خونه نداشتیم. اون از ادبش، اینم از کاراش. آگه سکنه کردم بدونید تقصیر کیه.

پیچ‌گوشتی را انداختم در پیچ بالای دستگیره. یک روز هم به من گفته بود: «اینکه سرم جلوی همه پایینه تقصیر توئه.»

سر پیچ ساییده شده بود و سخت می‌چرخید. مامان صورت برافروخته‌اش را جلو آورد؛ انگار با نگاهش می‌توانست به چرخیدن پیچ کمک کند.

— تو که باباتو می‌شناسی. دود و دم، خط قرمز شه. تا حالا صدبار به سینا گفته «سیگار دست



دیدم، خودت وسایلتو جمع کن از خونه برو بیرون» سینا هم که...

آه کشید: ناهله، ناهله!

مادری پاهایش را جمع کرده و دو زانو چرخیده بود طرف ما. انگار کیف می کرد از رو شدن یکی از گندکاری‌های سینا. پیچ را به سختی بیرون آوردم. اگر هر وقت دیگری بود مامان را از این کار منع می کردم، ولی این بار خودم هم به سینا شک داشتیم. دستگیره، جدید و محکم نبود. کافی بود پیچ گوشتی را بیندازم پشت زیانه و کمی فشار بدهم تا از قفل آزاد شود.

— حالا یه سیگارم چیزی نیست که جنجال درست کنید.

مامان جوری چپ‌چپ نگاهم کرد که نطقم کور شد.

— سیگار چیزی نیست؟ تو اینو بگی دیگه من از اون چه انتظاری باید داشته باشم؟

زیانه را آزاد کردم. در باز شد و مامان با عجله رفت داخل اتاق. من از خودم پرسیدم: «یعنی یادش رفته؟ یعنی همه چیز تمام شده؟ پس چرا این حس مزخرف که همه با دیدنم یاد آن روزها می افتند رهایم نمی کند؟ چرا این گذشته‌ی سیاه که امتداد خاکستری‌اش تا حالا کش آمده، دست از سرم برنمی دارد؟»

— چس مغز!

با تعجب برگشتم طرف مادری. با من نبود. نگاهش دوخته شده بود به در اتاق سینا و با لب‌های جمع شده لبخند می زد. کنکاش مامان ثمری نداشت. نه سیگار پیدا کرد، نه مواد، نه هر چیزی که فکرش را می کرد. وقتی از اتاق بیرون می آمد، نگاه من مانده بود روی لپ‌تاپ سینا که مثلاً با کلی خرت‌وپرت استتارش کرده بود. مامان تند و آتشین بود. خیلی نمی شد روی حرف زدن با او حساب کرد. بابا هم انعطاف نداشت. فقط کافی بود چیزی از حدس‌هایم می‌گفتم تا همان لحظه سینا را بنشانند مقابلش و برایش خط‌ونشان بکشد.

شش سال پیش ولی همه چیز جور دیگری گذشته بود. مامان گفته بود: «تو آبروی منو جلوی خونواده‌ام بردی.» و خط کشیده بود بین من و خانواده‌اش. خطی که مانده بود تا همین امروز.

بابا اما سعی کرده بود هوایم را داشته باشد و گفته بود: «من هستم.»

— بین می تونی یه جوری دوباره قفلو بندازی نفهمه؟

چشم‌هایم را درشت کردم.

— چطوری دوباره قفلش کنم؟ همین که نشکست هنر کردم.



مامان سرش را به معنای بی‌اهمیت بودن ماجرا تکان داد: ولش کن، می‌گم هل دادم باز شد. فقط دستگیره رو جا بزن... تو امروز رفتی چی شد؟

و رفت سمت آشپزخانه. مادری هنوز دوزانو نشسته بود و نگاهم می‌کرد. سینا می‌آمد، جنجال می‌شد. انگار مادری این را می‌فهمید که آن‌طور با کیف زل زده بود به دستگیره‌ی در.

— مسئولش نبود. منشی گفت یه وقت دیگه هماهنگ می‌کنه بهم خبر می‌ده.

مامان ایستاد پشت کاتر.

— پس مرض داشتن تو این گرما تو رو تا بهارستان کشوندن؟

پیچ را سفت کردم.

— کاره دیگه. پیش می‌آد.

— با این کار می‌خوای به کجا برسی؟ بابات که سی سال تو اداره‌ی دولتی خدمت کرد، آخرش به کجا رسید؟

نگاهش با افسوس روی در و دیوار خانه چرخید. انگار نه اینکه پانزده سال پیش وقتی این خانه را خریدیم از ذوق روی پا بند نبود. همه‌چیز همین قدر زود بی‌ارزش می‌شد. همه‌ی آرزوها، آرمان‌ها، دوست داشتن‌ها!

صدای زنگ که بلند شد، مامان با نگرانی گفت: وای مریم اومد.

چیزی ته دلم فرو ریخت. از آن سال دیگر هیچ‌کدامشان را درست و حسابی ندیده بودم. وقتی من تهران بودم، آن‌ها نمی‌آمدند و وقتی ما خانه‌ی آن‌ها دعوت بودیم من نمی‌رفتم. مامان پا تند کرد طرف آیفون.

— بیا بالا مریم.

مادری دل از در اتاق سینا کنده و چرخیده بود طرف مامان.

— باشه الان آماده‌ش می‌کنم.

این یعنی قرار نبود مریم بالا بیاید. مامان با عجله دوید سمت اتاق خواب. پشت سرش رفتم. تخت را جمع کرده بود و تشک مثل غولی نخرانشیده ایستاده بود کنار دیوار. برای این خودخواهی به خودم حق می‌دادم و نمی‌دادم. زندگی در حال برای من که چند سال مستقل زندگی کرده بودم غیرممکن بود.

مامان زیب ساک مادری را کشید.



— نیچ. چندتا لباسش مونده رو لباس خشک کن. هنوز نم داره.  
— خب بمونه همین جا. لباس که به اندازه‌ی کافی داره.  
مامان با تکان سر، دور و اطراف را کاوید و بعد از اتاق بیرون رفت، چادر مادری را باز کرد و انداخت روی سرش.  
— مادری پاشو، مریم اومده دنبالت.  
مادری اخم کرد. آن وقت‌ها که حالش خوب بود هم حوصله‌ی شوهر مریم را نداشت. برعکس بابا که پسر خواهرشوهرش بود و ذوق می‌کرد که «فرش دادم!»  
مامان دست انداخت زیر بازوی مادری. پیراهن گل‌دار پوشیده بود و جوراب سیاه ضخیمش کشیده شده بود تا زیر زانو. نگاهم افتاد به برجستگی روی ساق پایش. مامان هم که می‌خواست چادرش را میزان کند، دید.  
— این چیه تو جورابت؟  
مادری یک پایش را برد پشت پای دیگر. مامان خم شد.  
— این چیه نرمه خاک می‌ده؟  
مادری لگد زد به پای مامان و عقب‌عقب رفت. آن وقت‌ها که حالش خوب بود، زیاد حرف می‌زد. از هر در و هر جایی، ولی حالا شده بود یک بچه که سیال میان گذشته و حال زندگی می‌کرد.  
— خب بذار ببینم چی گذاشتی. نمی‌خوام ازت بگیرم.  
مامان به فحش و تقلای‌های مادری اهمیت نداد و به‌سختی جورابش را کشید پایین. نخودچی له شده که افتاد بیرون، هاج و واج به مادری نگاه کرد.  
— آخه این چیه گذاشتی تو جورابت؟ آگه بهت می‌گم کم بخور به خاطر خودته. قندت می‌ره بالا. خوشت می‌آد نم می‌زنی به همه جا؟  
صدای زنگ دوباره بلند شد. مامان نفس عمیقی کشید و با عجله رفت طرف آیفون. مادری نگاهی به من انداخت و پنهانی از مامان نخودچی را برداشت و گرفت میان مشتش.  
— اومدیم مریم. الان می‌آیم پایین.  
مامان که با مادری رفت، برگشتم به اتاق. به جز تختی که جمع شده بود چیز دیگری آنجا نبود.





آن وقت‌ها که می‌رفتم خانه‌ی مادری، تنها دختر بی‌چه‌ی فامیل من بودم. مریم دوتا پسر داشت و مرجان و جمال هر کدام یکی. تک بودم ولی محبوب نه! مادری گاهی پنهان از بابا صدایم می‌کرد «زنگوله»، مامان بدش می‌آمد. به من می‌گفت: «چون صدات نازه مادری این طوری صدات می‌کنه. به بابا نگو.»

پشت پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زدم. حدس می‌زدم مادری و مامان رسیده باشند پایین. جلوی ساختمان ماشین سفیدی دویل پارک کرده بود و زنی کنارش ایستاده بود که از همین بالا هم می‌توانستم بفهمم مریم است. خیلی وقت می‌شد که او را ندیده بودم. کمی سرم را جلو بردم. مامان و مادری از در بیرون زدند. مریم به طرف آن‌ها رفت تا کمکشان کند، ولی نگاه من ماند روی کسی که در سمت راننده را باز کرد و بیرون آمد. پلک زدم. خودش بود. بعد از هفت سال...

مگر اینجا بود؟ مگر برگشته بودند تهران؟

ضربان قلبم تند شد. گر گرفته بودم. از اضطراب، از هیجان، از حس‌هایی که قالب درست و خوانایی نداشتند. مامان مادری را به مریم سپرد و به طرف او رفت. دیدم چند قدم جلو آمد و مامان را بغل کرد.

مادرش بعد آن ماجرا به مامان گفته بود: «فکر کن هیچ‌وقت برادرزاده نداشتی.»

مامان از آغوشش بیرون آمد. باید باور می‌کردم در این سال‌ها همدیگر را ندیده بودند؟ مریم مادری را روی صندلی عقب نشاند و ساک را گذاشت کنار دستش. چند دقیقه‌ی بعد هر دو نشستند و ماشین حرکت کرد.

گوشه‌ی پرده را رها کردم. عرق از لای موهایم سر خورد روی گردنم. دستم را گذاشتم روی تری ناخوشایندش. من جدا شده بودم از روشنای آن روزها و مؤمن بودم به این تغییر، ولی بعضی بازی‌ها، بعضی موقعیت‌ها، مثل یک جریان شناور ناخواسته آدم را بر شانه‌هایش سوار می‌کرد. کاش راه فراری بود! این جنگ مداوم با خود و دیگران، آدم را از پا می‌انداخت. صدای باز و بسته شدن در آمد. مامان وارد اتاق شد. صورتش برافروخته بود و نگاهش روی هر چیزی می‌چرخید الا صورت من.

— بیا کمک کن اینا رو ببریم بیرون که بابات بیاد بذاریم تو انباری. تختت هم دیگه به درد نمی‌خوره. دیروز رفتم تو انباری دیدم. همه‌اش خاک خالی. باید یه نو بخریم.



یکی از کتوها را برد. صدای مضطربش هر لحظه دور و دورتر می شد.  
— زنگ بزن به بابات بگو امروز زودتر بیاد خونه. از وقتی بازنشسته شده، دو دقیقه تو خونه بند نمی شه.

گوشی را که در جیبم لرزید بیرون آوردم. پیامی بود از شماره‌ای ناشناس. بازش کردم. نوشته بود: «سلام عزیزم. از آموزشگاه نقطه پیام می دم. خط استاد همین الان آزاد شد، هماهنگ کردم. چهارشنبه ساعت یازده آموزشگاه باشید.»  
گوشی را توی جیبم برگرداندم. مامان دوباره برگشت چیز دیگری را ببرد. انگار از من انتظار کمک نداشت!



سینا داد و هوارهایش را زده و خانه بعد از ده روز با نبودن مادری رفته بود در سکوت. از چند روز بعد هم بابا دوباره افتاده بود دنبال وامش. انگار خوابیدن در حال عمق فاجعه را به او نشان داده بود. صبح زود از خانه بیرون زدم. می خواستم سپرده‌ی کوچکم را به حساب عادی منتقل کنم تا بتوانم هزینه‌هایم را تأمین کنم. چند سال بود که از بابا پول نمی گرفتم. دیگر نه دست من به طرف او دراز می شد و نه انگار او این عادت را به خاطر داشت.

از بانک که بیرون آمدم، وقت زیادی باقی نمانده بود. مجبور بودم قید مترو و صرفه‌جویی و همه‌ی چیزهایی که در این چند روز به خودم دیکته کرده بودم، بزنم و تاکسی بگیرم. مامان به تلاشم می گفت آفتابه خرج لحیم. فشار اتفاقات اخیر و گرانی‌ها تعریفش از کار و درآمد را تغییر داده بود، ولی برای من همین که استقلالم حفظ می شد حیاتی بود. کار و هنر همین بود. آموزش و شاید چند نمایشگاه و فروش آثار. اگر پارتی و رابطه‌ای بود، می شد به رسانه و کارهای تبلیغاتی هم امید داشت که من هیچ‌کدامش را نداشتم.

سالن آموزشگاه برخلاف دفعه‌ی پیش شلوغ بود. انگار شروع دوره‌ی جدید بود و عده‌ای آمده بودند برای ثبت‌نام. منشی با همان راحتی‌ای که در او سراغ داشتم لیخندی به رویم زد و گفت: چه آن‌تایم! الان به استاد اطلاع می دم.

تشکر کردم و او به دو دختری که مقابل میزش ایستاده بودند، کارتی داد: آدرسش به کم بالاتره. هم قیمتاش مناسبه هم تنوع برنداش عالیه. حالا شما کارتون با برندای معمولی تر راه می افته، لازم



نیست زیاد هزینه کنید. به خودش بگین راهنمایی تون می‌کنه.

خیالش که از آن‌ها راحت شد، از پشت میز بیرون آمد و حین جواب دادن به سؤال مرد جوانی که در مورد دوره‌ی سیاه‌قلم می‌پرسید، به طرف راهرو رفت. حرفش که تمام شد، به من گفت: با من تشریف بیارید.

غرق هیاهوی فضا شده بودم. صحنه‌های آشنا و محبوبم. بوی رنگ و خطوط نیمه‌کاره‌ی روی بوم و کاغذ و جادوی خطوط و منحنی‌ها.

پشت در ضربه‌ی کوچکی به آن زد و لای آن را باز کرد.

— استاد، خانم رفیعی او ملدن.

به فاصله‌ی کوتاهی به طرف من چرخید و گفت: بفرمایید.

تشکر که کردم، لبخند زد و حین رفتن با چشمکی گفت: موفق باشی!

این استاد رضایی شبیه برادرش نبود. نه پوست پرتقالی کدرش را داشت و نه چشم‌های ریز و بادامی‌اش را. جوان‌تر هم بود. شاید حدود سی‌وهفت، هشت سال.

— سلام. خوش اومدید.

سلامش گرم بود و ته‌مایه‌ای از آشنایی داشت که می‌توانستم ربط بدهم به سفارش برادرش. پاسخ دادم و با تعارفش روی صندلی نشستیم. بلافاصله گفت: بابت قرار دفعه‌ی قبل عذرخواهی می‌کنم. یه کار فوری پیش اومد که مجبور شدم برم.

آرام که زمزمه کردم: خواهش می‌کنم.

لبخند زد.

— الان در خدمت شما هستم.

فضا کمی صمیمانه‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتیم. شاید تحت تأثیر جدیت دکتر انتظار برادری مثل خود او را داشتیم.

— لطف دارید. نمی‌دونم استاد چقدر در مورد من به شما گفته. من کارشناسی مجسمه و ارشد پژوهش هنر دارم. حدود چهار سالم هست که تدریس می‌کنم. مجسمه و طراحی نقاشی. البته به تکنیک‌های دیگه هم تسلط دارم ولی... کمتر پیش اومده دوره داشته باشم.

گره دست‌هایش را از هم باز کرد و نگاهی که تمام مدت به دهان و صورت‌م دوخته شده بود از من برداشت.



— ما اینجا هیچ وقت کارگاه مجسمه‌سازی نداشتیم. آگه به من باشه بدم نمی‌آد همچین تجربه‌ای داشته باشم، ولی خودتون که فضای کاری ما رو دیدید... امکانش نیست. در مورد طراحی نقاشی... به نسبت دوره‌های دیگه جذب هنرجو کمی سخت‌تره. شما فضایی برای فراخوان و جذب دارید؟

یاد پیجم افتادم. تنها جایی که در این سال‌ها توانسته بودم خودم و هنرم را معرفی کنم. آن هم اکثر فالورهایش تهرانی نبودند. سکوت و مکتوم باعث شد بگویند: خب، سر جزییات کار که به توافق برسیم توی سایت و پیج آموزشگاه اطلاعیه‌اش رو می‌ذارم، ان‌شالله که با استقبال روبه‌رو می‌شه.

— به جز اون من رنگ‌روغن و آبرنگ هم...

اجازه نداد جمله‌ام را کامل کنم و با لبخندی از سر تکلیف گفت: اون دوره‌ها مری دارن. جزییات کار چیزی نبود که به توافق منجر نشود. همان قواعدی که تو و هنرت را تبدیل می‌کند به وسیله‌ای برای بقا. تبدیل شدن به ابزاری برای پول درآوردن. بقا همین بود؛ کمی هوای دود گرفته و مقدار زیادی پول که حتی با آن می‌شد جان آدم‌ها را هم خرید. از اتاق رضایی که بیرون آمدم، سالن انتظار هنوز شلوغ بود و سر منشی شلوغ‌تر. با لبخندی بی‌رنگ از او خداحافظی کردم، ولی نرسیده به در با فکری که در ذهنم جرقه زد دوباره به طرف میزش برگشتم. میان توضیحش برای هنر جوها، پرسشگرانه نگاهم کرد و حرفش که تمام شد، پرسید: جانم؟ کاری داشتین؟

گفتم: قبل از اینکه برم داخل، به فروشگاه معرفی کردین که تنوع برندها و قیمت‌هاش خوبه. تعجب نگاهش بیشتر شد.

— ممکنه کارتشو به من هم بدید؟

تازه انگار معنی حرفم را فهمیده باشد، ابرویش را بالا انداخت.

— آهان. آره. الان.

از جای کارت روی میز یکی برداشت و به طرفم گرفت.

— آقای میرعظیمی. همین خیابون بالایی. پاساژ شکوفه.

لبخندم این بار گرم و دوستانه بود.

— ممنونم.



از آموزشگاه که بیرون آمدم، نگاهی به کارت انداختم. باید سری به این فروشگاه می‌زدم. اگر همان‌طور که منشی می‌گفت، آدم منصف و کار راه‌اندازی بود، می‌توانست موقعیتی برای معرفی و تبلیغات باشد. من تجربه‌ی معرفی‌های این‌چنینی را داشتم. خیلی از هنرجوهایم با سفارش و تعریف دیگران سراغم آمده بودند. کمی که در پیاده‌رو پیش رفتم، متوجه شدم آدرس فروشگاه درست در مسیری قرار دارد که دفعه‌ی پیش طی کرده بودم. هر چه جلوتر رفتم حدسم بیشتر رنگ واقعیت به خود گرفت.

فروشگاه در همان پاساژی بود که بار قبل آن نوای ستور و نوازنده‌ی عجیبش را دیده بودم. این چند روز آن‌قدر درگیر بودم که هم آن اتفاق را از یاد برده بودم و هم کارتی را که به من داده بود. نرسیده به ورودی پاساژ صدای مهممه و فریاد، توجهم را جلب کرد. چند نفر از مغازه‌های اطراف بیرون آمده و چشم دوخته بودند به داخلش. با کنجکاو‌ی جلو رفتم و با فاصله از ورودی پاساژ به داخلش سرک کشیدم. شاید نیم بیشتر کنجکاو‌ی‌ام برای این بود که بفهمم تنها آشنایم در آنجا ربطی به موضوع دارد یا نه!

پاساژ، کوچک و قدیمی بود. یک مسیر حدوداً سی متری که دو طرفش شیشه‌های سرتاسری مغازه بود. کنجکاو‌ی‌ام جواب داد. میان توده‌ی مردهایی که در حال جدا کردن دو نفر و حل‌وفصل ماجرا بودند، موهای بسته شده‌ی مردی را که نمی‌دانستم اسمش زمان است یا فامیلی‌اش، توانستم تشخیص بدهم.

بحث و دعوا درست مقابل فروشگاهش بود. یکی بلند گفت: اون گوش مخملی که فکر کردی منم، خودتی.

— ببند دهنتو.

همین انگار شد استارت دوباره‌ی درگیری که آن اولی خیز برداشت و باز صدای مهممه بالا رفت. به نوشته‌ی روی کارت نگاه کردم. آدرس دقیقاً انتهای پاساژ بود و با این اوضاع نمی‌شد داخل رفت. یا باید یک وقت دیگر می‌آمدم و یا همین اطراف قدم می‌زدم تا اوضاع آرام شود و بتوانم فروشگاه و خود آقای میرعظیمی را ببینم. سرم هنوز پایین بود که حس سنگینی نگاه کسی سرم را بالا آورد.

بعضی آشنایی‌ها هیچ‌وقت غریبه نمی‌شد انگار. حتی وقتی آدم‌ها با هم غریبه می‌شدند، دور می‌شدند و دیگر حتی در دنیای هم جایی نداشتند.



وسط دعوا ایستاده بود، ولی با دیدنم بحث و جنجال مقابلش را رها کرده و خیره مانده بود به من.

هنوز یکی آن وسط فحش می داد: از سگ کمترم آگه بذارم حقمو بخوری، به ریشم بخندی! و آن یکی جواب داد: حیف سگ. یکی دیگر گفت: صلوات بفرستین. زمان؛ دست رفیقتو بگیر برش تو مغازه. پسر تو هم کوتاه بیا. حرف داری مثل آدم بزنی. با داد و هوار که کاری پیش نمی ره. ولی در گوش من به جای درک مفهوم کلماتی که می شنیدم، پیچ خواب آلود او پژواک می شد: «روشنا؟»

صدایش ابری بود. مثل صبح های زمستان سال آخر دبیرستان، پر از خلسه و آرامش. از دعوا جدا مانده بود. چند نفر وارد فروشگاه زمان شدند و چند نفر دیگر این طرف و آن طرف در حال حرف زدن بودند. کسی با عجله از کنارم گذشت و کیفم را با خودش کشید. چرا ایستاده بودم؟ چرا نگاهش می کردم؟ چرا همان لحظه نرفته بودم؟ چرا باید می دیدمش؟ اینجا، در این لحظه! نگاهم را از او گرفتم و با قدم های تند به طرف خیابان رفتم. نفس نفس می زدم. ذهنم انگار زمان و مکان را گم کرده بود. اطرافم را می دیدم و نمی دیدم. صدای کشیده شدن لاستیک یک ماشین، تصویر ممنوعه ای را از پس ذهنم پیش کشید. چشم هایم را محکم بستم. پشت پلکم نور چراغ های گردان ماشین پلیس بود و صدای کشیده شدن لاستیک و فریاد بلند آیین: «روشنا؟»

چشم هایم که باز شد، برای اولین ماشین دست بلند کردم. همین که ایستاد، خودم را روی صندلی عقبش پرت کردم و دست بردم میان موهایم. عرق از تیره ی پشتم می چکید.



بی خوابی سردرد آورده بود. روز و شب قبل حتی نتوانسته بودم لحظه ای پلک روی هم بگذارم. خسته بودم. خسته، تنها و عاصی.

دیروزم به نقاشی گذشته بود. تصویری از یک آدم که زیر پاهایش چاله ای عمیق بود. تصویری پر از رنگ سیاه و قرمز. درست رنگ چراغ های ماشین پلیس. از پشت پنجره عقب آمدم. پنجشنبه بود و پارک شلوغ تر از روزهای دیگر. تکیه دادم به دیوار کنار پنجره. دلم می خواست

دیوارهای اتاق را رنگ کنم. آبی، سبز، زرد. هر رنگی که قرمز و سیاهی کابوس را در ذهنم بی اثر کند. بعد یادم آمد که بابا خانه را فروخته و اینجا دیگر مال ما نیست.

ساعت نزدیک هفت بود که لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بابا و مامان گوشه‌ی هال خوابیده بودند و سینا در اتاقش. کاغذ یادداشتی را که روی آن نوشته بودم «من رفتم پارک»، گذاشتم روی کاتر و بی صدا از خانه خارج شدم.

قدم زدم. اول آرام و بعد شروع کردم به دویدن. از دست خودم عصبانی بودم. قرار نبود با برگشتم، گذشته مجوز بازگشت داشته باشد. نه در زندگی و نه حتی در ذهنم. گذشته برای من در همان گذشته تمام شده بود. کنار نیمکتی ایستادم که هفته‌ی پیش روی آن نشسته بودم. نفس نفس می‌زدم. گوشی را از جیب پشت شلوارم بیرون آوردم. پیش از نشستن، صدای گیتار نگاهم را به طرف کاج‌های پشت نیمکت کشاند. از همان جایی که دفعه‌ی پیش صدای خواندن کسی را شنیده بودم. روی نیمکت نشستم. خوش به حال دنیا که هنوز آدم‌های خوشحال داشت.

باید از یک جایی شروع می‌کردم. نمی‌شد دست روی دست بگذارم و منتظر وعده‌ی رضایی بمانم. شاید هم همه‌ی این‌ها حرف بود تا ذهنم سمت آن آدرس و آن پاساژ و آدمی نرود که دیده بودم. پیچم را برگرداندم و زل زدم به صفحه‌ی گوشی. عمر غیرفعال ماندنش فقط دو هفته بود. حالا به جای زمانی که برای کنار آمدن با شرایط جدید می‌خواستم، باید دنبال راهی برای زیاد کردن فالورهایم می‌گشتم.

صدای نواختن ساز که بلند شد، آخرین پست پیچم را استوری کردم. دو دختر حین عبور از کنارم گردن کشیدند سمت آن سوی کاج‌ها.

— اینا اون هفته هم بودن.

اولین ریپلای استوری متعلق به یکی از هنرجوهای قدیمی‌ام بود: «وای روشنا جون کجا بودی؟»

گوشی را روی پاهایم گذاشتم و تکیه دادم به نیمکت. باید منتظر بقیه‌ی بچه‌های آموزشگاه می‌ماندم که حتماً یکی از آن‌ها امجد بود. نارین گفته بود از دستم ناراحت است و مطمئن بودم این ناراحتی را بالاخره یک جوروی نشان می‌دهد. سخت بود چند سال زندگی و کار کردن میان آدم‌هایی که مدام سعی می‌کردند شیشه‌ی احساسات را لمس کنند و تو باید مثل ماهی از زیر



دستان لیز می خوردی. امجد برای همه همین بود. به قول خودش محض رضای خدا موش نمی گرفت. اینکه سه سال در آموزشگاه موروثی شان کار کرده بودم و از من به قدر یک دوستی و رابطه هم نصیب نشده بود، حتماً برایش شکست محسوب می شد. خوبی تهایی همین بود. تهایی و شکست. هر دو آدم را قوی می کردند.

صدای خواندن که با ساز همراه شد، نفسم را بیرون فرستادم.

چشم من بیا منو یاری بکن، گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری می شه کرد، کاری از ما نمی آد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی آد، تا قیامت دل من گریه می خواد...

جوری می خواند انگار کسی در سرنوشتش بود که قرار نبود هرگز برگردد. چیزی مثل عشق اول. عشق اول که همیشه در نزدیکی آدم اتفاق می افتاد. اصلاً انگار همین که میانه‌ی روزهای نوجوانی چشم باز می کردی، عاشق شده بودی. یا فکر می کردی عاشق شده‌ای.

سرنوشت چشماش کوره نمی بینه، زخم خنجرش می مونه رو سینه

لب بسته، سینه‌ی غرق به خون، قصه‌ی غربت آدم همینه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی آد، تا قیامت دل من غصه می خواد...

و این قصه انگار میلیون‌ها بار در دنیا تکثیر شده بود. گوش‌ی روی پاهایم لرزید. تماس از خانه بود. بی توجه به پیام‌هایی که آمده بود، جواب دادم. مامان گفت: کجایی روشنا؟

از روی نیمکت بلند شدم. مامان عادت داشت به پرسیدن سؤال‌هایی که جوابش را می دانست. شاید بهتر بود می گفتم از سال آخری که تهران بودم، عادت کرده بود به پرسیدن سؤال‌هایی که جوابش را می دانست. بعدها وقتی چند ماه از رفتنم به نیشابور گذشت، این عادت از سرش افتاد.

— براتون که یادداشت گذاشتم.

انتظار داشتم غر بزند یا اعتراض کند، اما با مکث کوتاهی گفت: زود بیا خونه. می خوام با مرجان برم خونه‌ی مادری، خورشو گذاشتم روی گاز، حواست بهش باشه.

اینکه باید برمی گشتم خانه تا حواسم به خورش مامان باشد یک طرف، ولی اینکه مامان و مرجان می خواستند بروند خانه‌ی مادری، جای سؤال بیشتری داشت. انگار خواندن ترانه تمام شده بود که چند نفر شروع به دست زدن کردند.